

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Resistance Memories

خاطره هائی از مقاومت

نویسنده: فریده نبی زاده-ترکیه

۲۸ اپریل ۲۰۲۶

«قدم زدن روی تیغ»

فصل دوم

«رسیدن به ترکیه»

دلم نمی‌خواست به این زودی دوباره راه قاچاق و سختی را در پیش بگیرم و از طرفی هم دلم می‌خواست در ایران بیشتر بمانم. چون می‌خواستم بروم میدان انقلاب و با کتابفروشی‌های آنجا آشنا شوم. اما قسمت و شرایط چیز دیگری در نظر داشت و سرنوشت، باز هم برنامه دیگری برایمان رقم زده بود...

مقداری که پول داشتیم برای خواهرم ترکیه فرستادیم. من با دو برادرم و همچنین دختر خواهرم همراه با پسر و عروس - که قبل از ما در ایران بودند - شش نفر بودیم که آن شب به قصد رفتن به ترکیه، خانه دوستان را ترک کردیم و راهی شهر ارومیه شدیم. در راه تا رسیدن به آن شهر، چون منطقه کردنشین از ایران بود، مسیر طولانی داشتیم و بیشتر راه را مجبور شدیم پیاده طی کنیم. بعد از دو روز، نیمه شب به شهری کوچک کوهستانی اما سرسبز رسیدیم؛ شهری با مردمی تند و عصبانی مردمی که بیشترشان در کار قاچاق انسان بودند. شب را نزد آقای بشیر ماندیم که قرار بود ما را به ترکیه برساند. زنش با چشمان آبی، پوست سفید، موهای خرمائی و با اضافه وزنی که داشت زیبایی خاصی داشت.

آقای بشیر به عکس زنش، قد کوتاه، سر طاس، چشمان سیاه، بینی بزرگ و زبانی تند و بی‌ادب داشت. در دروغ‌گوئی و فریبکاری کسی به پایش نمی‌رسید. با این حال، از همان شب اول در خانه‌اش با تخم‌مرغ از ما پذیرائی کرد. فردا صبح گفت باید به خوابگاه بروید و منتظر خبرم باشید. خوابگاه، خانه خواهرش بود که در کنار خانه خودش قرار داشت. ما را نه در اتاق، بلکه در حویلی در جایی که با تکه‌های کهنه مثل خیمه ساخته شده بود، جا دادند. کمپل‌ها بوی بدی می‌دادند و همه‌جا پر از مورچه و مگس بود. زیر سرمان به جای بالش، بیک‌هایمان را می‌گذاشتیم. همان لحظه دسته‌به‌کار شدیم؛ تمام محوطه را پاک‌کاری کردیم، فرش کهنه و رنگ‌رفته را با کمپل‌ها فردای آن روز زیر نور آفتاب گذاشتیم تا میکروب‌ها از بین بروند. شب، چون خیلی خسته بودیم، زود خوابمان برد. فردا با خانمی آشنا شدیم که خواهر بشیر بود؛ زن عبوس و حسودی که حتی با عروس و پسرش هم مهربان نبود. هرچه می‌خواستیم می‌گفت: «اول پول بدهید». نان خشک را با آب خیس می‌کردند تا کمی نرم شود. با کچالو و گاهی هم تخم‌مرغ آب‌پز روزی یک‌بار برایمان غذا می‌دادند.

شب اولی که برای عبور از مرز رفتیم، مطمئن بودیم که عبور می‌کنیم، چون بشیر گفته بود بهترین راه بلد را داریم. اسمش توحید افغان بود؛ مادرش اهل پنجشیر افغانستان و پدرش کرد بود. مسیر طولانی و حدود ده ساعت پیاده‌روی در کوه و دشت داشتیم. اما بدشانسی آوردیم؛ خواهرزاده‌ام پروانه، به‌خاطر وزن زیاد نتوانست ادامه بدهد. همه مجبور شدیم برگردیم، بشیر عصبانی شده بود که چرا هر شش نفر برگشتید. می‌گفت حداقل بعضی‌ها عبور می‌کردند، بقیه را بعداً می‌فرستاد. ما گفتیم جدا نمی‌شویم، چون خانواده‌ایم و باید با هم برویم. فردا خبر شدیم گروهی که عبور کرده بودند را پلیس ترکیه گرفته و دوباره به ارومیه بازگردانده. در میان آن‌ها پسری هم بوده که با زهر مار کشته شده بود. گفتیم: «خیر بوده»، و خدا را شکر کردیم.

شب بعد دوباره رفتیم، اما باز هم نشد. پولیس ایران اجازه عبور نداد. سرنوشت زندگی ما بین پولیس ایران و ترکیه گیر کرده بود؛ مثل توپ فوتبال هر لحظه از این طرف به آن طرف پرتاب می‌شدیم. یک ماه با بدبختی گذشت. هرگز از ذهنم پاک نمی‌شود. چندین راه پر خطر را امتحان کردیم. کسانی که دیگر توان رفتن نداشتند، با از دست دادن پولشان به تهران برگشتند. از جمله عروس و پسر خواهرم، اما دخترشان پیش ما ماند. ما تصمیم جدی برای رفتن گرفتیم، در همین جریان یک شب وقتی می‌خواستیم از مرز عبور کنیم، پولیس ایران ما را دید و تیراندازی کرد. دختر خواهرم، چون ترسیده بود، هنگام فرار زمین خورد و پایش شکست. تا وقتی به خوابگاه برگشتیم، از شدت درد زار زار گریه می‌کرد. نه دکنری بود، نه درمانی عصبانی شدم و فریاد زدم.

بشیر پیرزنی آورد که جگر گوسفند را با زردچوبه به پای دختر بست، اما دردش وحشتناک بود. یک هفته گذشت و دردش کم نشد، یک شب همه ناامید و افسرده کنار هم نشسته بودیم، من پای خواهرزاده‌ام را با روغن ماساژ می‌دادم. طرف دیگر، مرد عربی با دو دختر کوچکش که شب قبل در سیم خاردار گیر کرده و با کمک برادرم نجات داده شده بودند، زخمی‌های دخترش را پانسمان می‌کرد. در گوشه دیگر خوابگاه، چند جوان بودند که پولیس ترکیه استخوان‌هایشان را شکسته و به ارومیه بازگردانده بود. ناله می‌کردند. مردی با زنش دعوا داشت که برگردند یا نه. صورت زنش از ضربات شوهرش کبود شده بود. پیرمردی با دخترش از درد جسمی و رنج تنهائی زن و بچه‌هایش در تهران شکایت می‌کرد، بشیر آمد و گفت: «حالا فقط چهار نفر مانده‌اید. پای پروانه شکسته و به زمان زیادی برای بهبود نیاز دارد. شما دو نفر (من و برادرم) بروید، بقیه بعداً بیایند». قبول نکردیم. اما با خواهرم تماس گرفتیم. او گفت: «حرف بشیر را قبول کنید، چاره‌ای نیست». فردا من و برادرم تنهائی در روز روشن، آسمانی آبی رنگ، چهار اطرافمان گل و گیاه، حرکت کردیم..

بعد از چند ساعت پیاده‌روی، خسته و مانده، پولیس ترکیه ما را دید و با تفنگ‌هایشان سر رسیدند. تمام وسایلمان را زیر و رو کردند. چیزی پیدا نکردند، اما ما را به بالای کوه بردند. یکی از آن‌ها می‌خواست برادرم را کتک بزند. جلوی او ایستادم. ضربه‌ای به قفسه سینه‌ام زد که از شدت درد افتادم. برادرم ترسید، خواست بلند کند، ولی عسکر اجازه نداد. در این هنگام فرمانده شان رسید. وقتی دید روی زمین افتاده‌ام، عصبانی شد و سرباز را سرزنش کرد. برادرم مرا بلند کرد و شب را قرار شد نزد آن‌ها بمانیم، تلفونم را خواستند، دادم. اما تلفون برادرم را پنهان کردم. عکس‌ها را نگاه کرد. گفت:

«افغانستان جای زیبایی است، دختران زیبایی هم دارد». دوباره گوشی را پس داد. با صدای خشن و بلند گفت فردا ما را به ارومیه باز می‌گردانند. شب، یکی از عسکرها با قد بلند و چهره‌ای جذاب ولی خشن نزدیکم آمد و پرسید: «ترکی بلدی؟» گفتم نه. دستم را محکم گرفت. ترسیده بودم، خشکی گلویم را حس می‌کردم دلم سخت گرفت و آیات قرآن را زمزمه می‌کردم. گفت: «نترس، کاری ندارم». به برادرم گفت: «احمق! با چه عقلی خواستی با این دختر زیبا راه قاچاق

بروی؟ اینجا همه گرگند، خواهرت آهوست.» از حرفش تعجب کردم در همین وقت باران شروع شد. همان عسکر از من خواست داخل خیمه بروم. قبول نکردم. به برادرم چسبیده بودم. فهمید که ترسیده‌ام. گفت: «هردویتان بروید». رفتیم، فرمانده مرد خوبی بود. آمد گفت: «دختر باحجاب خوبی هستی، چرا می‌خواهی به ترکیه بروی؟» گفتم: «برادرم مثل شما در حکومت قبلی عسکر بود، طالبان اگر بفهمند، سرش را می‌برند».

رو به برادرم کرد و گفت: «نباید افغانستان را ترک می‌کردی، باید می‌جنگیدی». برادرم گفت: «ما چهل سال است که جنگ می‌کنیم. خسته شدیم. جنگ خارجی نداریم، با خودمان می‌جنگیم. با که بجنگم؟ همه برادر همدیگر هستیم». فرمانده سر تکان داد و گفت: «وقتی به ترکیه برسید، دخترانتان بی‌حجاب و پسران یاغی می‌شوند». و رفت. فردا، زیر آفتاب سوزان، تا شب منتظر ماندیم. آب و غذا برایمان آوردند شب هم برایمان راه را نشان دادند تا به ارومیه برویم. تاکید کردند که مواظب باشیم تا گرفتار دزدها نشویم. می‌گفت اگر پولیس ایران شما را ببیند، دوباره پیش ما بیایید. به قول خودش «پلیس ایران خیلی بی‌رحم است؛ جلوی چشمانت به خواهرت تجاوز می‌کند و تو را هم می‌کشد».

تمام ذهنم پر از ترس و وحشت شده بود. وقتی از کوه پائین آمدیم، چیزی که از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاد. پولیس ایران ما را دید و فریاد زد:

«افغانی، پدر سگ، وایستا!»

نفسم بند آمد. برادرم گفت: «فقط فرار کن!» تا خواستم فرار کنم، پام گیر کرد و از کوه به پائین افتادم. اما ترس آن قدر در وجودم ریشه کرده بود که یک ساعت تمام با بدنی خونی و پا برهنه دویدم و خود را دوباره به پولیس‌های ترکیه رساندیم. هربار که صدای شلیک پولیس ایران را می‌شنیدم، قلبم از جا کنده می‌شد.

شب وحشتناکی بود. نمی‌توانم حس و حال آن را بدرستی بیان کنم اما مطمئن هستم جزء بدترین کابوس‌هایم در زندگی خواهد بود.

وقتی رسیدیم، فرمانده علی دوباره ما را بالا کوه برد. از دیدن وضعیت من، که بدنم خونی و زخمی، پاهایم برهنه و لباس‌هایم پاره شده بود، ناراحت شد، ولی کاری نکرد. فقط گفت: «بخوابید». تازه کنار برادرم خوابم برده بود که حس کردم کسی نزدیک می‌شود. از ترس پریدم. دیدم فرمانده علی گرم‌کن آورده. گفت: «نترس دختر، هوا سرد است و تو زخمی هستی. وجدانم قبول نکرد اینجا روی کاشی سرد بخوابی».

فردا شب باز داستان تکرار شد. این بار راه را با دقت بیشتری برایمان توضیح داد و هفت نفر از مردم سوریه را هم با ما همراه کرد. گفت باید به ارومیه برسید. این بار با احتیاط بیشتری خودمان را به پائین کوه رساندیم. تلفون برادرم را که پنهان کرده بودم بیرون آوردم و به بشیر زنگ زدم. بشیر هم راهنمایی‌مان کرد. تا صبح فردا بدون توقف پیاده‌روی کردیم و خودمان را به خوابگاه رساندیم. اما یک هفته نتوانستیم به هیچ سمتی بخوابیم. تمام بدنم زخمی و درد شدید داشتم. یک هفته گذشت و دوباره من و برادرم دوتائی راه سفر در پیش گرفتیم، اما این بار از راهی بسیار خطرناکتر؛ منطقه‌ای که همه‌اش دزد بود و از این راه درآمد کسب می‌کردند. بسیار گریه کردم. ناامید بودم. شب‌ها یادم می‌آمد که مجبور بودیم روی کوه بخوابیم و از سرما یک دیگر را محکم در آغوش می‌گرفتیم تا گرم شویم. هلاک یک بالشت و تشک نرم بودیم، ولی خبری از آسایش نبود.

وقتی ناامیدانه رسیدیم، با گروهی متشکل از مردها برخوردیم و من تنها دختر میان‌شان بودم. از کوه گذشتیم و به تونلی رسیدیم با عمق سه متر که همه مسافری با ریسمان پائین رفتند. برادرم بی‌حرف مرا هل داد داخل تونل و خودش هم پرید. با کمک دست، او را بلند کردم. بالا رفت و دستم را گرفت. بعد دوتائی به باقی مسافران کمک کردیم. اما به خاطر

سیمخاردار، تمام صورتم و دستانم زخمی شده بود. وقتی از مرز رد می‌شدیم، باورم نمی‌شد. یادم هست میان علف‌های خیس و پرآب با تمام سرعت می‌دویدم. صدای سگ‌ها و پولیس می‌آمد. از ترس نفسم بند آمده بود. دیگر توان رفتن نداشتیم، یکی دستم را گرفت و با خود کشید. تشنه بودم و گلویم می‌سوخت، ولی با تمام قدرت می‌دویدم. یک لحظه راهنما گفت: «صبر کنید، از خطر گذشتیم.» همه شاد و خوشحال شدیم. یک گروه دیگر هم به ما ملحق شد؛ دو زن افریقائی و یک پسر عرب بود خوشحال بودم، فکر می‌کردم تمام شده و دیگر خطری نیست. اما بی‌خبر بودیم که این تازه شروع راه بود.

ما به شهر وان، مرز ترکیه، رسیده بودیم. اما شهری پر از خطر پولیس بود و باید خیلی محتاط می‌بودیم. چون صبح زود رسیده بودیم، در کنار کوه زیر آفتاب سوزان تا شب منتظر ماندیم. وقتی ماشین آمد، فکر کردیم راحت ما را به خوابگاه می‌برد. ولی اشتباه کرده بودیم. دوباره ما را در یک مینی‌بوس انداختند که نه جای راحتی داشت، نه امکان نفس کشیدن. بچه‌های کوچک از گرما و فضای بسته گریه می‌کردند. از دریچه کوچک می‌توانستیم بیرون را ببینیم. یک لحظه دریا را دیدیم؛ صاف و آرام. خانواده‌ها کنار هم نشسته بودند و تفریح می‌کردند.

برگشتم و به برادرم گفتم: «کاش وطن ما هم نصف این امکانات را داشت. هرگز این راه کثیف را نمی‌آمد.» گفت: «کاش...» و چیزی اضافه نکرد. فهمیدم دلش گرفت، ما را داخل ساختمانی بردند که سه اتاق و یک توالت داشت. اتاق‌های ساختمان خالی بود و تنها با یک فرش کهنه پوشیده شده بود. گفتند امشب اینجا باشید، فردا به طرف انقره حرکت می‌کنیم. باز هم خیال‌بافی می‌کردم و می‌گفتم سختی راه تمام شد، دیگر با ماشین راحت به انقره می‌رویم، اما یک هفته کامل آنجا ماندیم. چند خانواده و پسرهای مجرد هم بودند که برایمان وای‌فای دادند تا با خانه تماس بگیریم. خبر شدیم که خواهرزاده و برادر دوم هم از مرز عبور کرده‌اند و به وان رسیده‌اند. خوشحال شدم و سختی راه را فراموش کردم.

یک هفته که در آنجا بودیم، در ۲۴ ساعت فقط یک تکه نان خشک با کمی مربا می‌دادند. نه آبی بود، نه غذائی درست و حسابی که بخوریم. ما هم اجازه بیرون رفتن نداشتیم تا چیزی بخریم. برادرم سیگار می‌کشید، وقتی دیدم ته‌مانده سیگار را از بین زباله‌ها پیدا می‌کند و دود می‌کند، دلم به درد آمد. خانواده‌ای هم که با سه پسر و همسرش کنار ما بودند، وضع چندان مناسبی نداشتند. مرد آمد و گفت قرار نیست به این زودی‌ها برویم، پس بهتر است چاره‌ای بیندیشیم. با سیم‌های خانه و پنجه و قاشق، آب‌گرم‌کن درست کردند و ما در بطری آب معدنی برای خودمان چای می‌جوشانیدیم، یک هفته بعد بالاخره روز حرکت رسید. ما قرار شد شب حرکت کنیم. خانواده‌ای که با آنها دوست شده بودیم، فقط خانم با دو پسر کوچکش با کملیک [اسناد]‌های تقلبی با سرویس رفتند ولی شوهر و پسر بزرگش ماندند، چون گفتند سرویس خطر بیشتری دارد.

شب‌ای که حرکت کردیم، دوباره داخل ماشین حدود شصت نفر بودیم. بعد از سه ساعت، ما را کنار کوه پیاده کردند و گفتند بروید. عصبانی بودیم؛ برایمان دروغ گفته بودند. قرار نبود دیگر پیاده‌روی کنیم. دیگر توان و تحمل پیاده رفتن برایمان نمانده بود. یک هفته فقط نان خشک خورده بودیم. ولی چاره‌ای نداشتیم جز رفتن با سختی و کندی از کوه‌ها بالا می‌رفتیم. راه دشوار و غیرقابل عبور برای انسان بود. یک هفته تمام پیاده‌روی کردیم و در این مسیر هرچه غذا و آب داشتیم بین هم تقسیم می‌کردیم. همه مثل اعضای خانواده به هم کمک می‌کردیم. برای گرم شدن شب‌ها، لباس‌هایمان را آتش می‌زدیم. روزهای آخر دیگر هیچ‌کس توان حرکت نداشت. شب را کنار جاده عمومی، زیر پل گذرانیدیم. شب‌ها بیشتر داستان زندگی‌هایمان را به اشتراک می‌گذاشتیم.

من با علاقه خاصی به هر داستان گوش می‌دادم. انسان موجود عجیبی است؛ با همه درد و سختی‌هایی که می‌کشد، باز هم امیدش به زندگی و رسیدن به رویاهایش را از دست نمی‌دهد. هیچ‌کس از رنج و درد زندگی در امان نبود. داستان هرکدامشان پر از درس، عبرت و زجر بود. مردم افغانستان از دردیده‌ترین مردم دنیا حساب می‌شوند. هرکس چیزی را از دست داده بود. به قول مولانا، درد باعث سفرشان شده بود، فردای آن شب، همه گرسنه بودیم. هیچ غذا و آبی برایمان نمانده بود. من و برادرم با دو تا از پسرهای تصمیم گرفتیم از مردم برای بچه‌ها غذا و آب بگیریم. کسی کمک نمی‌کرد، چون می‌ترسیدند، ولی یکی دو خانواده حاضر شدند کمی ماست با چند تکه نان برایمان بدهند. با خوشحالی برگشتیم نزد گروه و شب دوباره راهی سفر شدیم و فردا شب در شهر آدانا، ترکیه با تاکسی که چند نفر با هم پول انداخته بودیم، به انقره رفتیم. در مسیر، راننده تاکسی آدم مست و سرخوشی بود. می‌گفت: «شما افغان‌ها قبلاً دوست‌داشتنی بودید، ولی حالا زیاد می‌آئید. بعضی‌هایتان کارهای اشتباه کرده‌اید، دیگر تحمل‌تان سخت شده.» ولی می‌گفت انسان‌های خوبی هستید.

من هم از مناظر بیرون پنجره لذت می‌بردم. شهر بزرگ و زیبایی بود. مردم همه مشغول کار خودشان بودند و تنوع زبان، رنگ و لباس وجود داشت. شهری بود که انسان‌هایش حس امنیت داشتند و خیال‌شان راحت بود. انگار شهردر رویای خودش بود. در مسیر، راننده ما را با خودش به مارکت برد یک مقدار خوراکی برایمان خرید. من هم بین گروه تقسیم کردم.

سفر طولانی، پر از استرس و ترس بود، ولی بالاخره با تمام خطرات، به انقره رسیدیم، نزد یکی از دوستان پسر خواهرم. قرار شد شب را آنجا بمانیم و فردا به شهری که خواهرم بود برویم. بالاخره بعد از یک ماه سختی، با خیال راحت می‌توانستیم با دادن کمی پول بیشتر با سرویس سفر کنیم. وقتی رسیدیم برایمان قابلی پلو پخته بود که لذت خاص داشت. شب بعد که داخل سرویس بودیم، برادرم متوجه اضطرابم شده بود، گفت: «دیوانه، کمی آرام باش. تمام شد، کم مانده!» در طول سفر نه خواب درست داشتیم، نه خوراک. فقط دعا می‌خواندم. فردا ساعت پنج صبح، پسر جوانی نزدیک آمد و گفت: «قاچاق، اسپار تا!» یعنی به مقصد رسیده بودیم. وقتی پیاده شدیم، با خواهرم و دخترش که شش سالی می‌شد همدیگر را ندیده بودیم، روبه‌رو شدیم. خواهر از لحظه‌ای که ما را دید، گریه می‌کرد و می‌گفت: «شکر که آمدمین، چشم به رامتان بودم.» شبانه خواهرزاده کوچک و ناز، نازی خانواده، دختر بزرگ و دلربایی شده بود. موهای فرفری، اندام مانکنی، لباس‌های دامن‌بلند و چشمان سیاه زیبایی، جذاب‌ترش کرده بود. با وجود این که یک ماه کامل نه غذای درست خورده بودیم، نه خواب درست کرده بودیم، نمی‌دانم از خوشحالی یا از عادت، اشتها نداشتیم و خواب از چشمانمان فراری شده بود. حمام کردیم و به زور لقمه نانی خوردیم و خوابیدیم.

شام وقتی بیدار شدیم، برادرم گفت می‌خواهد نزد پسران خواهرم که در شهری دیگر مشغول کار در کارخانه بودند، برود. خواهرم تاکسی کرایه کرد و برادرم رفت. من هم با خواهرم به شهر رفتیم و وسایل بگیریم. شهر کوچک و آرامی بود. مردم بی‌غرضی داشت. شهری نزدیک آنتالیا، سرسبز و پر از درختان میوه، شهری که مشهور به گل رز بود. فردای آن شب، خواهرزاده و برادرم که بعد از ما از مرز رد شده بودند، زنگ زدند و گفتند که پولیس آنها را گرفته و هر دو در شانلی‌اورفا در کمپ هستند. تمام خوشی‌هایمان بر باد رفت. مشکلات تازه شروع شده بود.

نمی‌دانستیم همان سال خیلی از افغان‌ها دیپورت شده بودند. بختی اینجا بود که با وجود داشتن کملیک [اسناد]، سازمان اجازه خروج از شهر را نمی‌داد. با سختی زیاد توانستیم اجازه‌نامه خروج خواهرم را از اداره بگیریم. خواهرم بعد از دو روز با دختر برگشت، ولی برادرم در کمپ ماند. داستان سفر برادرم و خواهرزاده‌ام سخت‌تر از ما بود. سختی بیشتری را تحمل کرده بودند.

داستان از زبان خواهرم: می‌گفت وقتی به کمپ رسیدم، دیدم دخترم با لباس‌های کثیف و حالتی پریشان، از ترس کنار نشسته بود. دست‌هایش مثل مجرم دستبند زده شده بود و دور تا دورش پولیس بود. اجازه بلند شدن نداشت. خواستم نزدیک شوم، اجازه ندادند. خیلی گریه و زاری کردم ولی کسی دلش به حالم نسوخت. برگشتم به هتل. شب، صبح نمی‌شد. نماز خواندم و تا صبح گریه کردم. فردا ساعت شش صبح دوباره جلو کمپ تا شام نشستم، باز هم گریه و زاری. بالاخره یک فرمانده آمد و مرا با خودش داخل برد. بعد از یک دنیا سؤال و جواب، اجازه دادند دخترک را با خودم به هتل ببرم. اما اجازه دیدن برادرم را ندادند و با رفتار بد و زشت گفتند: «گمشو برو، وگرنه دخترت را هم آزاد نمی‌کنیم.»

وقتی به خانه آمد، منتظر بودم برادرم هم با او باشد، ولی نبود. نگران بودیم. چاره‌ای جز صبر و دعا نداشتیم. در این بین، طلبکارها هم هر روز زنگ می‌زدند و طلب پول می‌کردند. چاره‌ای ندیدم و تصمیم گرفتم کار کنم. با پول اندک، میوه‌چینی و کار کشاورزی رفتم. ۱۴ ساعت کار می‌کردم و فقط یک ساعت وقفه داشتیم. شب‌ها هم با کمک شبکه‌های اجتماعی زبان ترکی یاد می‌گرفتم. دو ماه مثل دو سال سخت و پردردسر گذشت. زندگی در این دو ماه ترکیه جزو سخت‌ترین دوره‌های عمرم بود. دستم به جایی بند نمی‌شد. کسی را اینجا نمی‌شناختم. چند بار به مرکز پولیس برای کمک رفتم ولی فایده‌ای نداشت. اسناد نمی‌دادند و برادرم هم هفته‌ای یکبار تماس می‌گرفت و همیشه نگران بود که دیپورت افغانستان نشود. همه خوشحال بودند و حسرت رسیدن ما به ترکیه را می‌خوردند، ولی خبر نداشتند ما در چه شرایط دشواری زندگی می‌کردیم.

روزها خسته از کار، شب‌ها هم در فکر برادرم و آینده نامعلوم می‌گذشت. زندگی را نمی‌دانستم به کدام سمت می‌برد. زبان ترکی را کم‌کم یاد می‌گرفتم و در جاهای مختلف از جمله رستوران، مغازه لوازم‌خانگی، قهوه‌خانه کار کردم. و سرانجام، دو ماه بعد، یک روز برادرم سوپرایزم کرد. زنگ زد و گفت آزاد شده و پول خواست تا برایش بلیت بگیریم. خیلی خوشحال شدم بعد از برگشتم برادرم از کمپ و رفتنش نزد برادرم برای کار در فابریکه خیالم راحت شد و به فکر خودم شدم حالا وقتش بود تا تصمیم جدی و تلاش جدی‌تر بکنم و برای خودم و برادرهایم اسناد درست بگیرم به همین دلیل تصمیم استانبول رفتن گرفتم ولی خواهرم نگران بود می‌گفت شهر بزرگ است کسی را نمی‌شناسی چگونه سر خواهی کرد و من دختری بودم که از هر شناسی استفاده می‌کردم و این بار نیز خطر برایم معنا نداشت هدف من رسیدن به زندگی ایده‌آل بود. به همین دلیل عزم را جزم کردم و فردا با یک کیف رفتم بلیت گرفتم و راهی استانبول شدم در مسیر راه دل شوره داشتم کمی هم ترس در وجودم حس می‌کردم ولی خودم را دل‌داری می‌دادم که چیزی نیست وقتی سرویس کنار آب ایستاد دیگر راه ۱۲ ساعته تمام و به مقصد رسیده بودم چند لحظه کنار ساحل نشستم با خودم کلنجار می‌رفتم نگران کجا رفتن و چی کردن بودم تا این که چند پولس را دیدم و با وجودی که دلم نمی‌خواست بلند شدم و رفتم تا تاکسی بگیرم و به خانه یکی از اقارب مان بروم اما کرائی تاکسی خیلی زیاد بود برایش توضیح دادم که پول کافی ندارم او هم راه اتوبوس را برایم نشان داد....

ادامه دارد
